



اسدالله شمیریاری

شناسنامه اسدالله شهبازی

نام: اسدالله

نام خانوادگی: شهبازی

نامهای مستعار: شایان، شبکور، یارو، سرخلوتیان، قناس الشعراء و ...

محل تولد: باختران (کرمانشاه)

تاریخ تولد: ۱۳۹۹

محل وفات:

تاریخ وفات:

نام فرزندان طبع: کاروان خنده

لااله‌های صحرائی

دریوری

زبانهای دنیا

مقدمه:

از وقتی آدم زبان داشت، زبان هم به وجود آمد! این کلمات قصار به نظر شما عجیب می آید ولی در نظر داشته باشید که زبان بر دو گونه است: یکی زبان آدم که در دهانش واقع شده و با آن مزه را تشخیص می دهد و با آن حرف می زند و دیگری زبانی که آدم با آن گفتگو می کند و مثلا متک می گوید و ابراز عشق می کند و داد می کشد و شلوغ می کند... و غیره.

شاید باز هم مقصود حقیر را نفهمیده باشید و از این جهت به عرضتان می رسانم که: يك زبان در کله پزی است و يك زبان دیگر در دانشکده ادبیات (رشته زبان)!

اگر باز هم نفهمیدید معلوم می شود که زبان آدم سرتان نمی شود!

به هر حال، منظورم «زبان بازی» و کلك سازی نیست می خواهم مطلب دیگری را عنوان کنم و بد نیست شما بدون اینکه حرف بزنید - یعنی از زبانتان استفاده کنید - به عرایض توجه کنید. این مطلب مربوط به زبان نوع دوم است که در بالا عرض کردم. این زبان چند قسم است:

* زبان سیاست:

این زبان را فقط و فقط کسانی می دانند که دنیا را می گردانند

و به عبارت دیگر «سران» کشورها هستند.
 آنها وقتی مثلاً کلمه «روابط حسنه» به کار می‌برند، طرف
 آنها که به این زبان مسلط است، می‌فهمد که منظور این است:
 «اگر يك ذره برخلاف میل من رفتار کنی، له و لورده ات می‌کنم!»
 یا وقتی می‌گویند: «شرق و غرب»
 منظورشان «کارد و پنیر» است! در اصطلاح این گروه «موشک»
 یعنی «پتروس» و «پایگاه» یعنی «مواظب باش»... و مانند اینها.
*** زبان سخنگوی دولت:**

سخنگوی دولت در تمام دنیا معمولاً کسی است که زبانش از
 همه اعضای کابینه درازتر است. این شخص هم در حرف زدن و
 مطالب دولت را به کرسی نشانیدن اعجاز می‌کند، به آسانی قادر
 است ماست را سیاه و زغال را سفید جلوه دهد.
 اگر دولت اشتباهی کرده باشد، این فرد با کمال زبان درازی!
 ثابت می‌کند که این اشتباه به نفع مردم است. اما اگر مردم مرتکب
 اشتباهی نشده باشند، باز قادر است با چند کلمه، ضمن يك
 مصاحبه، ثابت کند که اشتباه می‌کند! روی این اصل است که
 همیشه سخنگوی دولت آدمی است دارای شش متر زبان و هزار و
 يك جواب منطقی!

* زبان مادرزن:

شاید بتوان گفت از زبان سخنگوی مذکور بالاتر و مهمتر و
 «برتر» و نافذتر، زبانی است که با هیچ شمشیر و خنجر جری قطع
 نمی‌شود و آن عبارت است از زبان زنها و باز در میان این گروه
 زبان مادرزنها حدت و شدت و زهری دارد که کوه را با همه بزرگی
 آب می‌کند!

این طبقه، مثل آنکه جادو می‌کنند، چون يك لحظه از حرکت
 زبانشان جلوگیری نمی‌کنند و سعی می‌کنند «ور بزنند» و غرغر
 کنند و تولید فساد و ناراحتی کنند!

* زبان زرگری:

و بالاخره از يك زبان می توان نام برد که در تمام دنیا هست ولی معنی معینی ندارد و آن «زرگری» است. کسانی که به این زبان صحبت می کنند زرگر نیستند ولسی حرفها و کلمات را با فاصله، با گره و با «تپق» به زبان می آورند و برای اینکه يك جمله بگویند يك «ساعت وقت می گیرند. این زبان يك زبان «سری» و خصوصی است و همه کس با آن آشنائی ندارد... بر اثر صحبت با این زبان جنگی به وجود می آید که به آن نام جنگ «زرگری» می دهند و در این جنگ است که طرفین باهم نجوا می کنند و حرف می زنند برای اینکه مطلب را به شخص ثالثی حالی کنند...

مثلا يك وقت می بینید نخست وزیر، در حضور عده ای از وزرا به يك وزیر توهین می کند و او به روی خود نمی آورد. برای اینکه آنها قبلا باهم ساخته اند تا وزیر دیگری را تنبیه کنند و چون شما در کابینه وارد نبوده اید از اسرار این جنگ زرگری خبر ندارید!

* زبان دیگر:

و بالاخره از نوعی زبان می توان نام برد که به آن «زبان بی زبانی» می گویند. در این زبان است که حرف و کلمه در میان نیست ولی حرف حساب را می توان گفت!

توضیح آنکه وقتی از این زبان استفاده می شود، یکی از طرفین «صم بکم» می نشیند ولی حرف خود را حالی می کند. کما اینکه وقتی کارمندی می خواهد به رئیس خود بفهماند که اضافه حقوقش عقب افتاده، فقط به او نگاه می کند و از سوابق خدمت خود سخن می گوید. رئیس هم این زبان را می فهمد ولسی چیزی نمی گوید... و امثال اینها.

بنابراین خیال نکنید زبان، فقط منحصر است به اینکه ما با آن صحبت می کنیم. هزار و يك زبان دیگر هست که شما ضمن

برخوردهای روزانه با آن مواجه می‌شوید و ما فقط چند نوع آن را
برایتان توضیح دادیم.



کیومرث صابری

شناسنامه کیومرث صابری

نام: کیومرث
نام خانوادگی: صابری
نام مستعار: گردن شکسته، لوده، میرزاگل
محل تولد: فومن
تاریخ تولد: ۱۳۳۰
محل وفات:
تاریخ وفات:
نام فرزندان طبع:

شرایط ازدواج

از اداره که خارج شدم، برف دانه دانه شروع به باریدن کرد. به پیاده‌رو که رسیدم، زمین، درست و حسابی سفید شده بود. یقه پالتویم را بالا زدم و راست دماغم را گرفتم و رفتم. هنوز خیلی از زمستان باقی بود. با خودم فکر کردم که اگر سرمای هوا همینطوری ادامه داشته باشد، تا آخر زمستان حسابم پاک پاک است. وارد خانه که شدم، مادرم توی حیاط داشت رخت‌ها را از روی طناب جمع می‌کرد. از چندین سال پیش، هر وقت برف می‌بارید، با مادرم شوخی می‌کردم که:

– ننه، «سرمای پیرزن‌کش» اومد!..

امروز هم تا دهان باز کردم همین جمله را بگویم، ننه پیشدستی کرد و گفت:

– انگار این سرما، سرمای عزب‌کشه، نیس ننه؟...

در خانه ما، غیر از من، عزب‌اوغلی دیگری وجود نداشت. پس ننه بعد از چند سال، بالاخره متلکش را گفت! یکر است به اطاق خودم رفتم. چراغ والور را روشن کردم و از پشت شیشه، به برف چشم دوختم. از نگاه کردن برف که خسته شدم، در عالم خیال، رفتم توی نخ دخترهای فامیل:

– «... زری؟ سیمین؟ عذرا؟ مهبوش؟ پروین؟...»

... راستی نکنه «ننه» کسی را در نظر گرفته که اون حرفو زد؟
از دخترهای فامیل آبی گرم نشد. باز در عالم خیال، زاغ سیاه
دخترهای محله را چوب زد:

— «... سوسن؟ مهری؟ مرضیه؟ دختر کبلا تقی؟ دختر جم پناه!
دختر...»

اگر مادرم وارد اطاق نمی‌شد، خدا می‌داند تا کی توی این
فکر و خیال‌ها می‌ماندم. ولی ورود او رشته افکارم را پارده کرد.
همانطور که دستش را روی چراغ گرم می‌کرد گفت:

— ببینم، زینت چطور، هان؟ دختر آقابالاخان؟!...
می‌گویند دل به دل راه دارد، ولی آن روز برایم ثابت شد که
ممکن است مغز هم به مغز راه داشته باشد...

— پس از قرار «ننه» فهمیده بود که من دارم راجع به اینها
فکر می‌کنم...

گفتم: ببین ننه، تا حالا که من هیچی نگفتم، ولی از حالا هرچی
خواستی بکن... ولی بالاغیرتا منو تو هچل نندازی‌ها؟
گفت:

— هچل کجا بود ننه... یعنی من که توی این محله گیس‌هامو
سفید کرده‌م دخترهای محله‌رو نمی‌شناسم؟ دختر آقابالاخان چون
میده واسه تو. هروقت تو کوچه می‌بینمش، خیال می‌کنم دستم‌هاش
تو دست توئه. اصلا واسه همدیگه ساخته شدین!

— من حرفی ندارم، ولی باباش چی؟ آقابالاخان دخترشو به‌آدم
کارمند یه‌لاقبائی مثل من میده؟

— چرا نده ننه؟.. دختر آقابالاخانه دیگه، دختر اتول‌خان‌رشتی
که نیست!

— ولی هرچی باشه، «آقابالاخان» هم کم کسی نیست. «آقا»
نیست که هست، «بالا» نیست که هست. «خان» نیست که هست.
پول نداره که داره... پس می‌خواستی چی باشه؟

— حالا نمیخواه فکر این چیزها رو بکنی. اونش با من... برم؟
 — آره... برو ناهار حاضر کن که خیلی گشمنه!!
 — برم ناهار حاضر کنم؟
 — آره، پس میخواستی چکار کنی؟..
 — میخواستم برم خونه آقا بالاخان با زنش زرین خانوم صحبت بکنم!
 — به همین زودی؟
 — به همین زودی که نه... عصری میخواستم برم.
 کمی مکث کردم و گفتم:
 —... خوب، باشه!
 مادرم با خوشحالی رفت که ناهار حاضر کند. من هم روی تخت دراز کشیدم تا دربارهٔ همسر آینده‌ام فکر بکنم
 راستش سرما لحظه به لحظه شدیدتر می‌شد و من سردی تخت را بیشتر حس می‌کرد... انگار همان «سرمای عزب‌کش» بود که ننه می‌گفت!



ننه از خانه آقا بالاخان که برگشت حسابی شب شده بود. ولی توی تاریکی هم می‌شد فهمید که لب و لوچه‌اش آویزان است.
 — ها؟ چه خبر؟
 مثل برج زهرمار توی اطاق چپید.
 — نگفتم آقا بالاخان کم کسی نیست؟... خوب چی گفت؟
 در حالیکه صدایش می‌لرزید جواب داد:
 — خودش که نبود، با زنش حرف زدم... دخترش هم بود.
 — مخالفت کرد؟
 — مخالفت که نمیشه گفت... ولی گفتند دوما! باهاس رفیقاشو عوض کنه. به سر و وضعش بیشتر برسه، شبها هم زود بیاد خونه که از حالا عادت کنه.

– دیگه چی گفتند؟

– پرسیدند خونه و ماشین داره؟ منم گفتم: ماشین ریش تراشی داره، ماشین سواری هم انشاءالله بعداً میخره! برای خونه هم یه فکری میکنه، دویست چوق گذاشته تو بانک که باز هم بذاره. ایشالله خونه هم بعداً میخره!

– دیگه چی؟

– دیگه هم گفتند تحصیلاتش خوبه، ولی حقوقش کمه!. یه تیکه ملک هم باید پشت قبالة عروس بندازه که سر و همسر پشت سر ما دریوری نکن!

– دیگه چی؟

– دیگه اینکه دخترم کار خونه بلد نیس، باهاس براش کلفت و نوکر بگیره!

– دیگه چی؟

– دیگه اینکه گفتند علاوه بر این اجازه بدین ما فکرها مونو بکنیم، با پدرش هم حرف بزنیم، سه ماه دیگه خبرتون می‌کنیم! ..
من هم خداحافظی کردم و اوادم.....
من هم با مادرم خداحافظی کردم و رفتم تا آن شب را به «می‌خوری» با رفقا بگذرانم که اگر عروسی سرگرفت اقلارزوی «شب‌زنده‌داری» به دلم نمانده باشد.

تا سه ماه خبری نشد... روزهای آخر مهلت قانونی بود که طبق حکم وزارتی، به جنوب منتقل شدم، مادرم بار و بندیل را که می‌بست، به اقدس خانوم زن مرتضی خان همسایه بغلی، سپرد که رأس مدت با زرین خانوم تماس بگیرد و نتیجه را بنویسد.

بعدها که نامه اقدس خانوم رسید، فهمیدم که در آخرین روز ماه سوم، زن آقابالاخان پیغام فرستاده: «اگر داماد دوستانش را

هم عوض نکرد عیبی ندارد، ولی بقیه شرایط را باید داشته باشد! «
چند ماه گذشت، باز هم نامه‌ای رسید که نوشته بود:
«زن آقابالاخان گفته به سر و وضعش هم نرسید مانعی ندارد،
ولی بقیه شرایط را باید داشته باشد!»

ایضاً چند ماه دیگر نامه نوشت و اشاره کرد که:
«زن آقابالاخان گفته شبها هم اگر زود نیامد عیبی ندارد. ولی
خیلی هم دیر نکند که بچه‌ام تنها بماند... ضمناً سایر شرایط را
هم حتماً باید داشته باشد!»

... زمان به سرعت می‌گذشت، هر پنج شش ماه يك دفعه نامه
اقدس خانوم می‌رسید و هر دفعه یکی از شرایط اولیه حذف شده
بود:

... زن آقابالاخان خودش آمد خانه ما و گفت:

— «ماشین هم لازم نیست چون با این وضع شلوغ خیابانها آدم
هرچی ماشین نداشته باشد راحت تر است!... ولی بقیه شرایط را
باید داشته باشد!»

... «زرین خانم توی حمام به من گفت: دیشب آقابالاخان
می‌گفت خودمان خانه داریم نمی‌خواهد فکر آن باشد، ولی بقیه
شرایط را حتماً باید داشته باشد!»

... «آقابالاخان و زنش دیشب پیغام دادند:

«از يك تکه ملك پشت قباله نمی‌شود گذشت ولی بقیه مسائل
مهم است!»

... «امروز خود زینت را توی کوچه دیدم، طفلکی خیلی لاغر
شده... می‌گفت: با حقوق کمش هم می‌سازم، ولی کلفت و نوکر
را باید حتماً داشته باشد!...»



به درستی نمی‌دانم چند سال گذشت، ولی این را می‌دانم که
دختر آقابالاخان به همان سنی رسیده بود که در تهران به آن

«ترشیده» می‌گفتیم!

ولی جنوبی‌ها به آن می‌گویند «خونه مونده»... و اگر دختر-
های این سن، واقع بین باشند دیگر فکر شوهر را هم نمی‌کنند که
هروقت صدای زنگ خانه بلند می‌شود قلبشان بریزد پائین!...

داشتم قضیه را کم‌کم فراموش می‌کردم... علی‌الخصوص که
اقدس خانوم هم نامه‌هایش را دیگر قطع کرده بود...
... زندگی‌ام جریان طبیعی خودش را طی می‌کرد تا اینکه
یک روز نامه‌ای به دستم رسید که خطش را تا بحال ندیده بودم.
با عجله پاکت را باز کردم. نوشته بود:
«آقای برهان‌پور:

پس از عرض سلام، می‌خواستم به اطلاع شما برسانم که برای
سرگرفتن ازدواج ما، کلفت و نوکر هم لازم نیست چون در این
مدت، در کلاس خانه‌داری تمام کارهای خانه‌ها را از آشپزی و خیاطی
گرفته تا آرایش و گلدوزی یاد گرفته‌ام و دیپلمش را هم دارم.
منتظر جواب شما هستم، جواب، جواب، جواب... زینت»

فردا، وقتی پستی شپهر ما صندوق را خالی کرد، نامه دو
سطری من هم توی نامه‌ها بود. همان نامه که تویش نوشته بودم:
«سرکار خانم زینت خانوم!

نامه‌ای که فرستاده بودید زیارت شد، ولی به درستی نفهمیدم
نظر شما از «آقای برهان‌پور» که بود؟.. اگر منظور، احمد
برهان‌پور است که فعلا دارد در کلاس اول دبستان درس می‌خواند
و اهل این حرفها نیست، بنده هم که پدرش هستم... و در خانه
هم عزب‌اوغلی دیگری نداریم!

سلام بنده را به مامان و بابا برسانید قربانعلی برهان‌پور»

راستی فراموش کردم بگویم که دو سه ماه پس از انتقال به جنوب، با يك دختر چشم و ابرو مشکی شیرازی آشنا شدم که نه درباره رفیقاها و سر و وضع و دیر آمدنم حرفی داشت، نه خانه و ماشین و حقوق و يك تکه ملك برای پشت قباله می‌خواست... و از آن گذشته، آشپزی و کارهای خانه را هم حسابی بلد بود... و از همه اینها مهمتر اینکه پدر و مادرش هم «آقابالاخان» و «زرین خانوم» نبودند!

www.KetabFarsi.com



بهرام صادقی

شناسنامهٔ بهرام صادقی (باطل شده است!)

نام: بهرام
نام خانوادگی: صادقی
نام مستعار: صیبا مقدادی
محل تولد: نجفآباد اصفهان
تاریخ تولد: ۱۳۱۵
محل وفات: تهران
تاریخ وفات: ۱۳۶۳
نام فرزندان طبع: سنگر و قمقمه‌های خالی
ملکوت

صراحت و قاطعیت

در گردشگاه بزرگت شهر به هم برخوردند.
اما ما خیلی زود کار را فیصله دادیم. حقیقت این است که آنها
پس از طی مقدمات هیجان‌انگیزی به هم رسیدند. این مقدمات
چه بود؟

اول جوان نجیب و سر به زیر ما آقای X (که اتفاقاً در این
لحظه سرش رو به بالا بود) حس کرد که در آن دور... نزدیک
جسمه مرغابیمهائی که از دهانشان آب قرمز و از سوراخ نامرئی
دیگرشان آب قهوه‌ای رنگت سرازیر بود، مرد سالمند و بالا بلندی
که کلاه مشکی به سر دارد آهسته قدم می‌زند. چه کسی می‌توانست
باشد؟

آقای X حروف الفبا را یکایک شمرد: آقای A؟ - فکر
نمی‌کنم. رئیس اداره‌مان؟ همسایه منزل‌مان؟ آقای D رفیقم؟
دوستم... دشمنم... آقای H؟ آقای I یا J و یا آقای KLM.
ناگهان چیزی نظیر الهام یا اشراق، که تا حدی هم نتیجه نزدیک
شدن او به مرد سالمند بالا بلند بود که اکنون قیافه‌اش در روشنائی
کدر و نیمه‌جان غروب تشخیص داده می‌شد، در گوشش بانگی زد
و باعث شد که از نهاد پاک و محبوب آقای X آه معصومانه‌ای
برآید:

— آقای ی! آه، ی است! پدر زن آینده‌ام!
 پدر زن آینده راهش را کج کرد و از کنار کلاغه‌پائی که آتش
 از گرده‌شان برمی‌خاست بسوی خیابان شنی و باریکی که آقای X
 در آن، دست‌پاچه و حیران، مردد مانده بود راه افتاد.
 آقای X سرش را خم کرد. آقای ی کلاهش را برداشت. بعد
 سر این یک و کلاه آن یک به جای خود برگشت. آقای X اندیشید:
 «خدایا، آه! کاش مادرم اینجا بود. برای چه همه جا همراه من
 نمی‌آید؟ حالا به او چه بگویم؟ چطور تعارف کنم که بگیرد و یا
 لااقل بدش نیاید؟ چگونه احوال‌پرسی کنم که گرم و مناسب باشد؟
 درباره‌ی چه مطلبی با او بحث کنم که توجهش جلب شود؟» آقای ی
 هم فکر کرد: «حالا چه خواهد گفت؟ این دفعه‌ی سوم است که تنها
 با او روبرو می‌شوم. آیا بالاخره از خجالت اولیه درآمده است؟
 مادرش که خیلی مطمئن بود و به من نوید می‌داد. اما آخر با این
 کم‌روئی... بالاخره باید روزی ترس آدم بریزد و به آشنایان تازه
 عادت کند. خیلی خوب، من تصدیق می‌کنم، من نجابت و خاموشی
 و بی‌آزاری را دوست می‌دارم و مخصوصاً معتقدم که داماد آینده‌ام
 باید واجد این صفات باشد. اما بالاخره تکلیفش در اجتماع
 چیست؟ امروز فقط پرروئی و بی‌حیائی به‌کار می‌آید... آنوقت
 دخترم چه خواهد کرد؟»

اکنون است که می‌توانیم بگوئیم به هم برخوردند. آقای X
 آشکارا سرخ شد و انگشته‌پایش که درهم قفل شده بود صدا کرد.
 نزدیک بود به‌جای سلام بگوید خداحافظ و در این حال چیزی که
 گفت مخلوط و حشمتناکی بود از سلام و خداحافظ و کلمات دیگر
 (آقای ی حس کرد که انگار چیزی شبیه «مرسی متشکرم» به‌گوشش
 خورده است). بعد وقتی دست دادند دوشادوش هم به‌راه افتادند.
 آقای X در دل گفت: «حتی از نظر حفظ ظاهر و رعایت
 سن و مرتبه‌ی خویشاوندی هم که باشد او باید اول شروع کند.»